

روی آور شوند. شاید باین امید که پابلوئی بهمان شور، اما باینشی ژرفتر در آن بجویند. ولی نه. از یک نویسنده رئالیست بر نمی آید که قهرمان مرده‌ئی را در رمان دیگری زنده کند. پس آنها چه یافتند؟ باین نکته خواهم رسید. نویسندگان انقلابی بر آن شدند تا اهمیت آنرا دست کم بگیرند و دل خوش داشتند که تیراژ کتابهای آنان، بویژه در میان کارگران کتابخوان، همچنان بالاتر است. ولی یک منتقد نمی تواند از این گونه دلخوشیهای خوشباورانه داشته باشد. وقتی داستانهای نویسندگان انقلابی، همچون یک سونات بی حال و تکراری ملال آور شود، منتقد می داند که خواننده اندک اندک بخواب خواهد رفت؛ اما وقتی خرده بورژواها کلمات را به شلاق تبدیل می کنند و آنرا بر سر روی خواننده معمولی فرود می آورند، منتقد با اضطراب در انتظار اینست که خواننده در بیداری به مالبخولیا دچار آید. چنین بود که من نتوانستم انتشار پیش از این، در دهکده» را به چیزی نگیرم. در برخورد با هر واقعیت، آدمی واکنشی از خود بروز می دهد. و با واقعیت انتشار و سپس تأثیر این کتاب اینگونه برخورد کردم که بر آن نقدی بنویسم. با اینهمه تا آنگاه که انسان تنها به سبب انگیزه های ایده‌ئولوژیک در برابر کسی یا کلامی جبهه‌گیری می کند، این بیم هست که از سرتنبلی تأخیری روی دهد. آنچه مجال هرگونه درنگی را از میان می برد رود روی شدن با واقعیت برهنه دیگری است که باین تضاد فکری عینیت می بخشد. و البته می توان با این واقعیت بمدد یک تضاد فکری روبرو شد. برای من نیز چنین پیش آمد. پس از آن خویش را در نقد کتاب آقای لامارته بیش از پیش مصمم و موظف یافتم.

از مکزیکوسیتی به «پوئبلا» می رفتم. این فاصله اگر از راه رودخانه «مونه ریوا» طی شود، سفری دل‌انگیز خواهد بود. قصد داشتم تا آنجا که ممکن است از سفر خویش لذت برم. آنقدر آهسته می راندم که یک الاغ آرژانتینی نیز می توانست از من سبقت بگیرد. راه بسی ناهموار است، و اگر آسمان آبی یکدستش را ببینید، گمان می کنید که درون یک کشتی بر دریائی مواج راه می سپرید. جاده‌ئی باریک پر از انشعاب‌هایی گیج کننده از میان ردیف درختان سبز ستر به پوئبلا می رود.

بر سر هر دوراهی امکان این هست که اشتباه کنید و بجای پوئبلای پرزرق و برق بیک دهکده قرون وسطائی برسید . باید راه را مثل کف دستتان بشناسید؛ اما آنانکه چنین اند با اتومبیل سفر نمی کنند . از آبگیرهای سر راه گذشتن به آنچنان هوشی نیاز دارد که گویا طبیعت در شهرنشین بودیعه نگذاشته است . بیک روستائی ، با چکمه‌های کوتاه و مچ پیچی بلند ، کلاهش را به پشت انداخته بود و بزها را هی می کرد . به معجزه کار می نگریستم که مردی چنین سالخورد را چنین چالاک می کند . آبگیر سر راه این شرمزدگی را کامل کرد . مرد پوزخند زد . لحظه‌های بیچاره‌گی بیک شهری به چهره او حالت سخت ابلهانه‌ئی می بخشید . بگمانم همین بود که پوزخند مرد دهاتی را به خنده‌ئی طولانی اما بی صدا بدل ساخت . میتوانستم تمام دندانهای کرم خورده اش را بشمرم . در این لحظه‌ها اگر مایلید خنده روستائیان دوام نیابد و شما را از خجالت آب نکند ، بهتر است تلاش مذبحخانه شهرنشین دست و پا چلفتی را کنار بگذارید . موتور از کار افتاده بود و عاقلانه این بود که از روشن کردن آن چشم پوشم . مرد دوباره بزهایش را هی کرد و راه خویش را رفت . کیف دستی باد کرده ام را برداشتم و از پی او روان شدم . تا آبگیر بعدی حتی نگاهی نیز بس نینداخت ، و بعد با همان سردی روستائینی که دیگر حنای شهری برایشان رنگی ندارد ، گفت : « این راه به «ماردینو» میرود» . مهمان نوازی روستائی مکزیکی نیز با اندازه زندگیش خشن و خشک است . ساعتی بعد به «ماردینو» رسیدیم .

«ماردینو» به بیک دره سبزی ماند . دورا دور آنرا تپه‌های بلند که از درخت و گیاه پوشیده‌اند گرفته و ماردینو در میان ، باجوبیارهای زلالی که انشعابی از رود «مونت ریوا» است ، آنسان زیباست که حتی پرنده‌های رهگذر را نیز بخود می خواند . گاه چشمه‌هایی در دامنه‌ی تپه‌ها می جوشند و آبگیرهای کوچکی پدید می آورند . در این هنگام ماردینو چیزی زیباتر از بیک نقشه جغرافیائی است . نه جزیره است و نه شبه جزیره ، اسکلت ، خانه‌ها چیزی همچون بیک صلیب است . ستونی از چوب در وسط و بعد دو ستون باریکتر که موازی یکدیگر ، یکی دو متر مانده به نوک ستون

نخستین بآن وصل میشوند و بر روی هم صلیب بزرگی را می سازند . از نرك ستون
 بزرگ حصیرهایی پائین می افتند که لایه نخستین سقف خانه های ماردینو است ؛ آنگاه
 حصیرها را از شاخ و برگ درختان گرمسیری یا ساقه های ذرت می پوشانند . دیوارها
 از ساقه نه چندان ستر درختان است که با فاصله های نامنظم به اسکلت چوبی کوبیده
 میشوند . طویله نیز بایکی از همین دیوارها از اطاقک ها جدا میشود . در هر يك از این
 کلبه های روستائی گاه تا بیست نفر در هم میلوئند . وقتی عروس جوانی به خانه شوهر
 میرود ، برای آنها اطاقکی آلاچق مانند میسازند و روزهای نخست آنرا بازنبق های
 سرخی که در کناره تپه های ماردینو میروید ، تزئین میکنند . ماردینو روستای تهوه
 وزرت است . بخشی از قهوه خود را به مکزیکو سیتی میبرند که از آنجا بازرگانان
 قهوه ، آنرا به همراه محصول بسیاری دیگر از روستاهای مکزیك به شهرها و گاه به
 ایالات متحده میفرستند . نیروی انسانی و نیز زمانی که برای کشت قهوه و بشهر
 آوردن آن صرف میشود ، در مقایسه با میزان کالاهای مصرفی که در برابر آن نصیب
 روستائیان ماردینو میشود ، چنان فزونی دارد که يك شهری نا آشنا به زندگی روستائی
 را نخست به عقل این روستائیان مشکوک میکنند . از تپه که سر از یرشدیم مرد روستائی
 گفت که گروهی از کولی های آوازخوان مهمان ماردینو هستند . این کولی ها از
 بازماندگان بی واسطه « آنکت ها » یند . آوازها شان با قدیم ترین موسیقی مکزیك همراه است
 که ویژگی های آنرا در موسیقی قدیم بسیاری از کشورهای امریکای لاتین میتوان
 یافت . شعر این آوازا حماسی و تغزلی هر دوست . حماسه گذشته ای نه چندان
 دور که حکایت قهرمانی های توده مکزیك در مبارزات آزادیخواهانه است . روح
 انترناسیونالیستی در این ترانه ها موج میزند . ملیت قهرمانان به چیزی گرفته نمی شود .
 مارتی ، بولیوار ، زاپاتا ، همه در این ترانه ها سهمی دارند . اما بنظر می آید که دهقانان
 ماردینو ، حتی کودکان ماردینو ، به ترانه هایی که در آنها از دلآوری قهرمانان انقلابی معاصر
 حکایت میرود ، علاقه بیشتری دارند . تغزل بیشتر با حماسه آمیخته است و ترانه های
 عاشقانه محض کمتر بگوش میرسد . کولی های آوازه خوان هر چند بی خبر به مهمانی

میآیند ، اما بس گرامی اند . دهقان مکزیکي هر قدر در میزبانی سربازان ، ژاندارمها و میهمانان شوق و رفق دولتی پر آزوتنگ نظر است ، در مهمان نوازی از اینان گشاده دست و گشاده روست . اگر بانگاه مجرد و لجام گسیخته يك بورژواي رمانتيك به ماردینو بنگرید ، آنسان زیبایی میباید که گمان میکنید دست کم آنرا يك بار در رؤیایده آید . در این پندار افلاطون نیز به کمکتان میاید و به آن رنگی فلسفی میبخشد . اما برای من که رؤیا کمتر به سراغم میاید و با اینهمه خود را باماردینو آشنا میابم ، ماردینو ناگزیر تابلوئیست که پیش از این در رمان آقای لامارته تماشا کرده ام . دعوت آقای لامارته را بی آنکه بدانم اجابت کرده ام . باید آنرا تجربه کرد . چه بسا که این تصادف روشنگر شگفتی های بسیار باشد .

اندیشه رسیدن به پوئبلا را رها کردم . بر آن شدم تا در ماردینو بیشتر بمانم و نه فقط خود بلکه رؤیای آقای لامارته را نیز بیازمایم . اگر تأثیرات روانی بیگانگی خود را در روستا به چیزی نگیرید ، به کمک پژوهائی که در جیب دارید میتوانید به مهمان نوازی روستائیان مطمئن باشید . نخستین شب زادر خانه مرد بزچران بسر آوردم . ساعتی را باهم به گفتگو نشستیم و در آن هر دو میکوشیدیم تا به کنجکاری خود پاسخی گفته باشیم . يك لحظه غافلگیری موجب شد تا در چشم میزبانم مردی بیهوده و در عین حال جالب جلوه کنم . پرسید چکاره ام و من گیج و جاخورده گفتم که منتقدم . دمی بعد این پاسخ برای خودم نیز خنده آور بود و مرد که سرگشته مرا مینگریست شانهاش را بالا انداخت و سپس ساکت شد . توضیح این شغل عجیب و غریب ناممکن مینمود و ناگزیر گفتم که معنای آن نویسنده است . او از من پرسید که در اینصورت از کجا نان میخورم ، و وقتی برایش روشن کردم که در شهر به نویسنده ها نیز پول میدهند ، حالت چهره اش سراسر آمیزه ئی از افسوس و تعجب بود . سپیددم بیدار شدم و به میزبانم گفتم که قصد دارم چند روزی در ماردینو بمانم . شگفت زده مینمود . گفت که اگر در خانه «گرانیتینوره» بمانم بر ایم بهتر خواهد بود و پذیرفت که خود با او در این باره

گفتگو کند .

میزبان جدید يك خرده بورژوازی دهاتی بود . با همان تنگ نظری ها و قناعت پیشگی ها که با اندکی تفاوت شاید چشمگیرترین ویژگی خرده بورژوازی روستائی در سراسر جهان باشد . پسرش در مکزیکوسیتی درس میخواند و تصویر بزرگی از او ، در قاب طلائی نسبتاً کهنه‌ئی روی طاقچه اطاق بود . میزبان جدید مردی خوشخو بود . پسرانش بجز «آلبرتو» که چهره معصومانه اما اندکی مغرورش درون يك قاب قدیمی پیش رویم قرار داشت و اکنون در مکزیکوسیتی درس میخواند ، جملگی نزد پدر بکار کشت قهوه و ذرت سرگرم بودند و عروس های جوانی در خانه داشتند . دخترانش نیز بجز دو تایشان که هنوز خردسال تر از آن بودند که بکار زراعت یا بافتن کلاه های حصیری و جوراب های ساق بلند بیایند ، به جوانانی از روستای ماردینو شوهر کرده بودند . اینان همگی چشم براه برادر بودند که کم کمک دیگر شهری شده بود و در آنجا ادبیات امریکائی میخواند . میزبانم میگفت : « شما باید آلبرتوی ما را ببینید . او خیلی علم و کمال دارد . کتابهایش را نگاه کنید ! یکی از یکی کلفت ترند . و پس از این سخن در گنجه‌ئی را میگشود تا کتابها را تماشا کنم . گاه یکی از آنها را بر میداشت و همچون وزنه‌ئی در دستش بالا و پائین میبرد تا به من بفهماند که چقدر سنگین است . میگفت : « آلبرتو هر بار که میابد چند تا از اینها را با خودش میبرد و باز بر میگردد . اما انجیلش را نه ؛ آنرا همیشه با خود همراه دارد . و مسحور از علم و تقوای پسرش با جذبہ‌ئی در چشمان ، بمن مینگریست . «سوالو اتوره» میگفت : «اما هیچوقت نمیخواندش . پدر بر میگست و خشمگین به این پسر فصول که نزد يك بیگانه طلسم دینداری آلبرتو را می شکست نگاه می انداخت . پوزش خواهانه بمن مینگریست و با تبسم حرف خود را عوض میکرد : «ما را با هم دختر بادوشی است ، اما هر چه بخواهید شیطان است . این کوچکی های آلبرتو . چند روز پیش یکی از کتابهای آلبرتو را پاره پاره کرد و توی تنور انداخت . اما جلدش هست . آنرا نگاه داشته ام . ببینید چه قشنگ است . مثل يك تخته سفت است .»

شگفتا! این جلد کتاب «پیش از این» در دهکده‌ی آقای لامارته بود. پس این رمان زیبا راه خود را به موطن الهام بخشش باز کرده است؛ اما درست در همین موطن است که نخست مثله میشود و سپس به تنور کوچک خانواده انداخته میشود، تا شاید از گرمای شعله‌های میرنده‌ی اوراقش بتوان نانی پخت. ماریای بیچاره بیهوده شادمانه چشم براه برادر است. باخودم میگفتم: «آلبرتو سر از بدنت جدا خواهد کرد». و آیا براستی این رمان که در تحلیل نهائی چیزی جز دعوت به «ماردینو» نیست برای آلبرتو که روستایش را ترك گفته و در مکزیکوسیتی میخواد رؤیای یانکی شدن را در مطالعه‌ی ادبیات آمریکائی تحقق بخشد نیز افسون کننده است؟ از آن دم که این پرسش برایم پیش آمد من نیز شادمانه در انتظار بازگشت آلبرتو ماندم. در يك غروب که آسمان «ماردینو» بر تپه‌های این روستا تا دامنه‌ها نوری نقره‌یی پاشیده بود، و من بیگانه‌تر از همیشه زیر يك چپرنشسته بودم تا اینبارنه در میان روستائیان که دایره‌وار گرد کولی‌ها جمع شده‌اند، بلکه از دور دست آواز کولی‌ها را بشنوم و چشم انداز خویش را همچون تابلوئی بنگرم، آلبرتو با کوله باری بر پشت، شبیه به يك سرباز، اما سربازی که نشانه‌اش تنها يك کوله بار ارتشی است، به ماردینو وارد شد. آواز هادمی قطع شدند و روستائیان جملگی به پیشباز آلبرتو رفتند، جز دختران جوان ماردینو که حتی از دور نیز میتوانستم ببینم که شرمگین اما باهیجان برجای خود ماندند و بایکدیگر به نجوا پرداختند. دوباره آواز شروع شد. آلبرتو دقایقی در آنجا نشست و آنگاه دست در دست پدرش بسوی من آمد.

- آلبرتوی ما، همان که گفته بودم. خودتان با او حرف بزنید تا ببینید چقدر علم و کمال دارد. من بعضی وقتها حرفهایش را نمی‌فهمم، از بس که کتاب خوانده آلبرتو! سینیور آرتری نویسنده‌اند اما تو چرا پس کتابهای سینیور را نداری؟ خوب شاید جزو درسشان نیست سینیور.

این جمله آخر را پوزش خوانمانه گفتم. با این همه در آن تحقیری نهفته بود. یعنی که خوب اگر کتابهای شما تحفه‌یی بودند لابد آلبرتو آنها را هم داشت. هیچان.

پدر اندازه نداشت . از پیش ما رفت تاهر کس را بی خبر مانده بود ، خبردار کند . با قامتی از همیشه راست تر راه میرفت ؛ سرش را بالا نگهداشته بود و قدم هایش در خاک مرطوب بیشتر فرو میرفتند .

- شما داستان مینویسید ؟ متأسفانه از شما هیچ داستانی نخوانده‌ام .

- نه . اصلاً نویسنده نیستم من متقدم .

- اسمتان را فراموش کردم . پدرم چه گفت . . . ؟

- آمانوئل آرتری .

- آمانوئل آرتری؟! او آقای آرتری چه تصادفی ا

لختی اندیشید و بعد گفت :

- با این همه اگر آقای لامارته بجای شما اینجا بود بیشتر خوشحال میشدم . می بخشید

ولی من آدم رنک و راستی هستم .

- خوب بله . باید لامارته‌ئی باشد تا شما آرتری را بشناسید . من این حرفتان

را به آقای لامارته خواهم گفت . اگر دلنان بخواهد میتواند باهم آشنا شوید .

- عالیست . یکبار او را دیدم . اما راستش خجالت کشیدم با او حرف بزنم .

فقط سلامش کردم . جوابش خیلی گرم بود . با همه همینطور است . صمیمی و فروتن .

شما هم از همین اخلاقش سوء استفاده میکنید .

- شما اولین کسی نیستید که این حرف را میزنید .

از بودن من در آنجا شکفت زده بود . داستان خود را برایش گفتم و در آن از

انگیزه‌های خود برای این اقامت کوتاه سخن راندم .

- پس در حقیقت این سفرتان نیز یک سوء استفاده است .

مردم دسته دسته بدیدن آلبرتو میامدند . میتوانستم جلوه های طبقاتی رفتار

روستائیان را در همین دیدار ببینم . از خانواده‌های تهیدست فقط پدران میامدند ، میانه

حالات زن خویش و پسر هاشان را نیز همراه میاوردند ، و تنها روستائیان بیش و کم

مرفه بودند که پرسالترین دختر شوهر نکرده خود را نیز بدنبال داشتند .

چیزی به نیمه شب نمانده بود. روستائیان رفته بودند و دخترانی که آمده بودند با حسرت خانه گرانینوره را ترك گفته بودند. خانواده بیدار بود و این حادثه در تمامی سال یکی دوبار بیشتر رخ نمیداد: هر بار که آلبرتوباز میگشت. شادی در همه جا بود و بیشتر از هر جا در چشم‌های پدر. او میخواست پیوسته با آلبرتوسخن بگوید و در پایان هر کلمه که از دهان پسرش بیرون میاید نگاهی پیروزمندانه بمن اندازد؛ و آلبرتو که دیگر هوای روستا برایش بس سنگین شده بود، میکوشید تا دائما بمن در گفتگو باشد و بدین وسیله از شرمی که سخنان پدر در او پدید می‌آورد رها شود.

خواهش میکنم در نقد «پیش از این، در دهکده» منصف باشید. شما با سخن‌های تند و تیزتان خواننده‌های منصف را می‌آزارید.

پس از این سخن بسوی گنجی رفت تا کتاب آقای لامارته را بردارد. با اضطراب به ماریا که هنوز صبورانه خواب را به چشمانش راه نمیداد، نگاه کردم. پدری آنکه خود بداند به کمک دخترک شافت.

ماریا یکی از کتابهایت را پاره کرد. خوب، ماریا هنوز خیلی بچه است. آلبرتو بچگی‌هایت را بیاد می‌آوری؟ خوب...

سخن پدر ناام ماند. آلبرتو جلد کتاب را یافته بود و نگاه شریبار خود را بسوی ماریا گردانده بود. با نخستین نگاه ماریا سیاستمداران رهسپار رختخواب گشت. لحظه‌هایی سکوت همه را فرا گرفت. آلبرتو خشمگین بود اما حضور من بعنوان يك میهمان یا شاید هم منتقد آقای لامارته از فوران آن جلو می‌گرفت. پدر پی‌درپی نگاهی پوزش‌خواهانه به آلبرتو می‌انداخت. در این نگاه‌ها شگفتی نیز وجود داشت. او واقعا میخواست بداند از میان رفتن يك کتاب چگونه میتواند بر ادبی از راه رسیده را به خواهر خردسالش نامهربان سازد. «سالواتوره» گفت: «چه فراوان است کتاب. یکی دیگر می‌خوری از اینهم بهتر». و آلبرتو با خشمی که چیزی نمانده بود او را بگریستن وادارد، گفت: «آخر شما...» و از اطاق بیرون رفت. بسود همه بود که به بستر روند. کم کمک چیزی از شادمانی نخستین شب باز گشت نمی‌ماند.

بر رویهم آلبرتو از حضور من در آنجا خوشحال بود. اگر چه ما غالباً در گفتگوهای خود به تضاد میرسیدیم، ولی آلبرتو معتاد به بحث‌های روشنفکرانه از اینهم راضی بود. تنها چیزی که او را ملول میساخت این بود که این بحث‌ها در کافه‌های پرسروصدای مکزیکوسیتی صورت نمی‌گرفت.

— اندک اندک باز گشت به ماردینو برایم دشوار میشود. روزهای اولی که از اینجا رفته بودم مکزیکوسیتی برایم خفقان آور بود. ولی خیلی زود خو گرفتم. حالا ماردینوست که مرا به خفگی دچار میکند.

— پس در اینصورت «پیش از این، در دهکده» چه کشی برای شما میتواند داشته باشد؟

— آن چیزدیگریست. دهکده آقای لامارته با ماردینو زمین تا آسمان فرق دارد. در آنجا همه چیز خوب و لذت بخش است. اما اینجا، شما نمیدانید آقای آرتوری. اینجا همه باهم دشمنند. مردمش آنقدر تنگ نظرند که مرا بیزار میکنند. مهربانی‌شان تصنعی است. احترامشان حسابگرانه است. اینجا هیچکس نیست که با او چهار کلمه حرف درست و حسابی بزنید. در اینمورد حتی سالواتوره هم تحمل نیست. پدرم که اصلاً.

— و شما خیال میکنید که مردم دهکده آقای لامارته حرفهای روشنفکرانه میزنند و دریند حسابگریهای متداول روستائیان نیستند؟

— دست کم دشمن هم نیستند، بد هم را نمی‌خواهند. صحنه‌ئی را که گرد هم میایند و در میانه آتشی بر پا میکنند بیاد بیاورید. همه از صفا انباشته‌اند.

— اما ماردینو یک استثنا نیست. هست؟

— نه. بهیچ وجه. دهکده آقای لامارته یک استثناست.

— این استثنا در شما انگیزه چه عملی میشود؟ هیچ بفر این افتاده‌اید که مکزیک

را زیر پا بگذارید و این استثنا را جستجو کنید؟

- خوب نه، راستش چرا، البته نه خیلی جدی، بعضی وقتها باین فکر افتاده‌ام،
وقتهائی که از همه مظاهر تمدن کنونی بیزار میشوم، اما فردایش دوباره همین زندگی
را از سر میگیرم، میدانید؛ مامعتاد شده‌ایم، بهمین زندگی و بهمین تمدن، گاهی آدم از
این اعیاد بجان میاید، اما بیشتر از آن معتاد است که بتواند واقعاً به مقاومت
آغاز کند.

- خیلی دلم میخواست بدانم دهکده آقای لامارته چه فرق اساسی بی باماردینو
دارد، جز آنکه تا کنون نویسنده رمانتیکی درباره آن رمان خیالپردازیانه‌ئی ننوشته است.
- فرق در زیباییهای طبیعی نیست آقای آرتوری، شاید ماردینو زیباتر از آنها
باشد، فرق در فرهنگ مردمان آنجا است، در روحیه و کردارشان.

- خوب این فرق ریشه اش در چیست؟

- راستش این برای خود منم مسئله ایست، شاید در اینکه مالکیت خصوصی
زمین و چیزهای دیگر بین آنها حصار نکشیده است.

- گمان میکنید آقای لامارته هم خواسته است همین را بگوید؟

- خوب چه عیبی دارد؟ مگر این حرف درستی نیست؟

- نه، اتفاقاً منم موافقم، ولی در این میان اماهائی هست که باید از میان برداشته
شوند، تفاوت اندیشه من و شما نیز بر سر این نیست، سخن بر سر دعوتی است که
آقای لامارته از خواننده اش میکند، اگر آقای لامارته بر آن باشد که بازمیان برداشتن
مالکیت خصوصی ابزار تولید، هر ماردینوئی خواستنی میشود، من نیز بسهم خود
از این سخن شاد میشوم، ولی چگونه؟ بهنگام خواندن «پیش از این، در دهکده»
هیچ بدنبال پاسخی برای این سؤال بوده‌اید؟

- بله، هنوز هم هستم، گمان میکنم در پیدا کردن آن بیش و کم موفق هم شده‌ام.
راهش همان دست شستن از اعتیاد است که قبلاً از آن باشما سخن گفتم، خوب یکی
از این اعتیادها بیشك مالکیت خصوصی است، باید از آن رها شد.

- اما آلبرتوی عزیز، این براستی يك پاسخ نیست، همان پرسش است بی

آنکه در پایان جمله علامت سؤالی باشد . من میپرسم چگونه میتوان از مالکیت خصوصی رها شد و شما میخوانید بدین وسیله که از آن رها شویم .

- من میگویم کسانی که به بدی مالکیت خصوصی آگاهی دارند میتوانند از آن رها شوند . و باید چنین کرد . در انتظار یک انقلاب اجتماعی که رهائی از مالکیت خصوصی را بصورت جبری درآورد نباید بود . اگر ما میتوانیم رها شدن از آنرا بدلخواه بپذیریم ، دیگر چرا باید چشم براه انقلابی باشیم که آنرا به جبری بدل سازد ؟ - آخر چگونه ؟ در چه قلمروئی ؟ بیرون از جامعه که نمیتوان زیست . میتوان بانظم مستقر در آن مخالف بود . میتوان علیه آن مبارزه کرد . میتوان در مسیر پدید آوردن انقلابی گام نهاد که این نظم نادلخواه را به نظمی دلخواه تبدیل میکند . اما نمیتوان از آن گریخت . من میخواهم بدانم آگاهی به ناپسند بودن مالکیت خصوصی در جامعه پی که بر بنیان تقدس این واقعت تکیه زده ، چگونه میتواند در مقیاسی جمعی موجب رهائی از آن شود .

- بله . و همین جاست که به دهکده آقای لامارته باز میگردیم . جایی که زندگی نوری را آغاز کرد و تمدن جدیدی را پدید آورد .

- اما در اینصورت انگیزه تغییر جامعه در ما ، به انگیزه گریز از آن تبدیل میشود . - مناسبانه اینطور است . وقتی نمیتوانید دیگران را برای تغییر بسیج کنید ، دست کم باید خودتان را آزاد سازید . دیگران نیز چون آگاه شوند ، برای آزادی خود خواهند کوشید . گفته پابلورادر زندان بیادیاورید : « آگاهی سر آغاز آزادیست » . حتی انقلاب نیز نمیتواند کسانی را که به آگاهی نرسیده اند آزاد کند .

- آلبرتوی عزیز ، دقیقاً شبی را که به آگاهی رسیدید بیاد میآورید ؟

- منظورتان را نمیفهمم .

- آن شب سرد بود . بیدانی را میگویم که شما بیگانه از هر چیز و همه کس ، فارغ از سرمای گزنده بیرون ، پنجره اطاقتان را گشوده بودید و به آسمان خیره شده بودید و ناگهان نوری در شما حلول کرد و تمامی وجودتان را از خود انباشت . همچون آدمی

تبدار در خود احساس گرما میکردید و چون صبح فرارسید دیدید که آگاهی در شما
لانه کرده و به یمن خود شما را از هر بندی رهانیده است . دقیقاً تاریخش را بیاد
میاورید ؟

- ریشخند میکنید آقای آرتری ؟

- نه دوست من . فقط حرفتان را بصورتی دیگر بیان کردم . به آن چاشنی
داستانی زدم . همین . اندکی هم به آن صراحت بخشیدم . همین «اندک» است که آنرا
ریشخند آمیز میکند . برآستی شما چگونه به آگاهی نسبی رسیده اید ؟ چه کسی آنرا در
شما به ودیعه گذاشته است ؟ خدا ؟ یا چیزی مرموز که دست آخر همان خدا خواهد
بود ؟ در اینصورت چرا سخن مرار ریشخندی بخود میدانید ؟ اما آلبرتوی عزیز ، شما
گام بگام بدین معرفت دست یافته اید . مجموعه واقیعت‌هایی که در بطن نظم موجود اجتماعی
وجود دارند ابزاری در اختیار آن گذارده که در برخورد با همین واقیعت‌ها میتوانید بمدد
آن ابزار این واقیعت‌ها را بطور نسبی بشناسید و آنها را بگونه‌ای برای خود تجزیه و تحلیل
نمایید . حرف اینست که انقلاب نیز می‌خواهد همین ابزار و همین امکان را در اختیار همگان
قرار دهد . آگاهی میتواند سرآغاز آزادی باشد و هست ؛ اما روابط متقابل ایندو را نیز
نباید از یاد برد . آزادی نیز میتواند سرآغاز آگاهی باشد و چنین نیز هست . این حقیقت
را میتوانید در فرآیند آگاهی خود نیز بیازمایید . آنچه شما را به آگاهی رسانده ، آزادی
از بی‌بندها بوده است که مجال دست یافتن به معرفت را از آدمی ، در مقیاس وسیعی ، می‌گیرد .
به سالواتوره خودتان نگاه کنید . چه چیز جز آزادی از جبری که زندگی دهقانی بر او تحمیل
کرده ، شما را در رسیدن به آگاهی از او ممتاز میکند ؟ *

کم کمک غروب شده بود . آسمان ماردینو که اندکی خاکستری مینمود ، نیلی
شده بود و در من غربتی شگرف بیدار می‌ساخت . بزچران با بزهایش بر بلندترین تپه
بود . بی‌شتاب فرود می‌آمد و در دامنه ، میان بوته‌های بلندگم میشد . من و آلبرتو با
دیواری از سکوت از یکدیگر جدا میشدیم و در خطی موازی ، که بنظر میرسید هیچگاه
نقطه تقاطعی نخواهد داشت بسوی خانه گران‌تینوره روان بودیم .

پدر چشم براهمان بود . ماریا آزرده از نا مهربانی برادر به رنج بیداری تن
نداده بود . دیگران نیز نشسته بودند ، اما دیگر حضور آلبرتو در چشمشان حادثه‌ئی
نبود . هر سفر ، او را کمتر دوست میداشتند و بیشتر احترامش میکردند . گویی هر چه از

• تا که از من است . م .

آنان دورتر میشد، بزرگتر بنظر میرسید. پرسش‌های مهربانانه و پی‌درپی پدر از آلبرتو، یابی جواب می‌ماندند، یا پاسخی خشک و کوتاه داشتند. پدر گهگاه بمن نگاه ملتسانه‌یی میانداخت. داروی گرفتگی پسر را در این میدانست که من سخن بگویم تا پاسخش برای آلبرتو رنج آور نباشد.

- سینیور گرانینوره، هیچ میدانید آلبرتو میخواهد به ماردینو بازگردد؟
- برگردد؟! اوه حتماً نه. او باید درسش را تمام کند. بعد هم ماردینو برای آلبرتو خیلی کوچک است. و آنگاه با صدائی گرفته، همچنانکه نگاهش بدستهای زمخت سالواتوره دوخته بود، ادامه داد:
- نه، ماردینو دیگر آلبرتو را راضی نمیکند. نه سینیور. اینجا همه دهاتیند سینیور. آلبرتو برمیگردد؟ اوه، نه سینیور.
- باهم که صحبت میکردیم آلبرتو گفت که خوشبختی در جایی مثل ماردینوست نه مکزیکوسیتی.

- او گفت؟ آلبرتو؟ تو آلبرتو؟ اما به سالواتوره گفته بودی ...

- آقای آرتری شوخی میکنند پدر.
- میدانید سینیور گرانینوره! آلبرتو باین شرط با بنجا برمیگردد که ماردینوئی‌ها از اینجا بروند.

- برو؟ آخر چرا؟ منهم آلبرتو؟
- گفتم که آقای آرتری شوخی میکنند.
- سینیور گرانینوره، آلبرتو شیفته سیمون لامارته است. همان که کتابش را ماربا پاره کرده بود.

سینیور لامارته گفته که ما باید از شهر به ده برگردند.

- برگردند؟ برگردند که چه بشود؟
- این سخن برای او همانقدر شگفتی آور بود که کشت و صدور قهوه بی-

هیچ راجعی.

- مردم از شهر خسته شده‌اند سینیور گرانینوره .
- خوب ، آخر هر چه باشد ازده که بهتر است .
- نه ، آنها دوست دارند برگردند و مثل شما زراعت کنند .
- همه‌شان ؟

- نه . بعضی هاشان . مثل آلبرتو و سینیور لامارته .

- آلبرتو ! آخر تو چرا ؟ یا عیسای مسیح . شهری‌ها دیوانه شده‌اند سینیور آرتوری :

آلبرتو اندک اندک سگرمه هایش از هم گشوده می‌شدند . صداقت پدر که عمری دراز را به تجربه زندگی روستائی گذرانده بود ، برای هر دوی مابونه آزمایش اندیشه هامن بود . با پاسخ های صادقانه او خوبش را داوری می‌کردیم . آلبرتو گفت :

- پدر ، حق با آقای آرتوری است . آنهایی که چیزی سرشان میشود از زندگی در شهر خسته شده‌اند .

در آنجا دیگر نمیتوان نفس کشید ، بسکه شلوغ و پرسر و صداست . مردمش با هم مهربان نیستند . همه میخواهند از هم جلو بزنند . آدمهای آنجا مثل ماشین خشک و بی احساسند . روح ندارند ...

- روح ندارند ؟! چنین چیزی غیرممکنست . خدا هیچکس را بدون روح نیافریده . آلبرتو ، توهنوز هم انجیلات را میخوانی ؟

- منظورم این نبود پدر . میخواستم بگویم شهری‌ها دیگر هیچ کاری را با میل نمی‌کنند . مثل ماشین ، بنا بعبادت کارهایی انجام میدهند .

آلبرتو از اینکه اندیشه خود را برای پدر بروشنی بیان کند ناتوان بود . پدر نیز از فهم آنها . سالتوره باین سخنان چندان باور نداشت . مسا را باشک مینگریست و گهگاه خنده بی‌گلرا نیز بر چهره اش میدوید . تا این دم محتاطانه خود را از گفتگو کنار نگه داشته بود .

لحظه‌ئی آلبرتو را نگریست و سپس بمن گفت :

- آلبرتو هر بار که ميآيد کمتر از دفعهٔ پيش ميمانند . هر دفعه کج خلق تر ميشود .

اوبر گردد ؟ چه حرفها ميزنيد سينيور آرتري !

- راستش آلبرتو ماردينو را هم چندان خوش ندارد . سينيور لامارته دهی

پيدا کرده که مثل بهشت است . در آنجا همه باهم مثل برادرند . باهم کار میکنند و هر-

چه دارند باهم ميخورند . به شهر هم اصلاً احتياحي ندارند . هر چه را لازم دارند

خودشان ميکارند و تهيه میکنند . مردم آنجا با پول هيچ سروکاري ندارند .

گرانتيورهٔ پير مثل يك بچه به هيچان آمده بود :

- کجا سينيور؟ توي همين مکزيک؟

- بله . بگمانم همين جا . اين ده اصلاً ارباب ندارد سينيور . محصول هر

چقدر باشد بين همه قسمت ميشود .

- از ماردينو تا آنجا چقدر راهست آلبرتو؟

اما آلبرتو چنان از خنده لبالب بود که اگر دهان ميگشود ، بجاي هر پاسخي،

قهقهه بصورت پير مرد ميباشيد . گفتم :

- خيلي دور است . گذشته از اين خود سينيور لامارته هم جایش را درست

بلد نيست .

- خوب چطور تا حالا برایش اربابي پيدا نشده سينيور ؟ به دولت هم ماليات

نميدهند سينيور آرتري ؟

- راستش اينرا نميدانم . اما گمان نميکنم مالياتي بدهند .

- پس حتماً دولت جایش را نميداند . خوب ، پيدایش میکنند . ماليات را

بايد داد سينيور . هيچ جوري نميشود از آن فرار کرد . خوب ، ارباب هم برایش

پيدا ميشود . همه که ميتوانند ارباب باشند سينيور . اسمش چيست آلبرتو ؟

پيش از وقوع هر حادثهٔ ناگواري پاسخ دادم :

- اتوپيا!

بيچاره گرانتيوره . هرگز نتوانست اين کلمه را بدرستي ادا کند .

پیش از خفتن یاد داشته‌های سفر کوتاه ماردینو را نوشتم. گفتگوهائی را که بین آلبرتو و من پیش آمده بود نشانش دادم تا اگر در ضبط آنها اشتباهی روی داده باشد، به اصلاح آن پردازم. در اینکه سخنانش پس از آن نیز برایش قابل دفاع خواهد بود تردید داشت. تردیدی از آن قماش که دامنگیر تمامی روشنفکرانی است که از يك سیستم فکری پیشرو بی بهره‌اند. با اندکی دستکاری، بر آنچه گفته بود صحنه گذاشت و مرا در انتشار آنها مجاز دانست.

بامدادان برخاستم و پیش از روزهای پیش صبحانه خوردم. لحظه وداع با ماردینو فرارسیده بود. آلبرتو پیش از دیگران دمغ بود.

- یکی دو روز دیگر من نیز به مکزیکوسینی خواهم آمد. راستی شما هیچ پانقی ندارید؟

- چرا. معمولاً عصرها یکساعتی را در کافه «مادونا» می‌گذرانم. آقای لامارته هم گاه‌گاه می‌آیند. با اینهمه پیدا کردنشان در هتل «سانترال» آسانتر است. راستی لازم نیست اسمتان را در یادداشت‌ها عوض کنم؟ با اسم واقعی دفاع از آقای لامارته واقعی‌تر جلوه میکند.

- بله. مهم نیست.

وداع با گران‌تینوره پیراندکی غم‌انگیز بود. در آغوشم گرفت و گرم فشرد. مرا بکناری کشید تا حرفهایش را کسی نشنود. صدایش می‌لرزید. در آن عجز بسیار بود:

- سینیور آرتری؛ توی شهر مواظب آلبرتوی ما باشید. محض خاطر عیسای مسیح نگذارید به «توپولیا»، آه، باز غلط گفتم، همانجا، نگذارید با آنجا برود. او باید در مسش را تمام کند. این سینیور لارماته را من نمی‌شناسم. اما مثل اینکه اخلاق جوانها را خراب میکند. همان خوب شد که ماریا کتابش را پاره کرد. بایشان بگوئید دست از سر آلبرتوی بیچاره ما بردارد. «توپولیا»، آه خدای من، ببخشید که هی غلطی می‌گوییم، آنجا هم فردا پس فردا مثل ماردینو میشود. خوب، چه فایده دارد.

بزچران مرا تا آنگیز لعنتی مشایعت کرد. پاسی از نیمروز گذشته بود که مو بکار افتاد. براه افتادم اما سریع تر از آغاز سفر به پوئبلا. چون از آنگیزها گذشتم، یکسره به گرانینوره پیرمی اندیشیدم که چگونه حتی نام آن روستای بهشتی نیز برایش نامی واقعی نبود. می اندیشیدم که چگونه به شگفت میامد، بوجد میامد، اما این هردو، هیچیک نمیتوانست وادارش کند تا واقعت های ملموس جامعه روستائی را بفرااموشی سپارد. آنچه را گفته بودیم بسائقه صداقتی روستائی باور کرده بود؛ لیکن در اینکه این اتوپیا، تا آنگاه که نظم موجود بر جای بماند، همچنان يك اتوپیا باقی خواهد ماند، دمی نیز تردید نکرد. این «اتوپیا» یا «توپولیا» یا «پوتولیا» که چون وجود ندارد هیچ تفاوت نمیکند که آنرا چه بنامیم، يك استثناست، و نظم موجود استثنائی را که با خود ناهمخوان ببیند تحمل نخواهد کرد؛ جز آنکه در آنسو نیز نیروئی باشد تا مقاومت را برای خود ممکن و تحمل را برای نظم موجود ناگزیر سازد. اینست ترجمان اندیشه های ساده و خام گرانینوره. اندیشه ئی که هر چند افلاطون رانمی شناسد و از منطق آکادمیک نیز بی نصیب است، اما به عمری دراز انباشته از تجربه زندگی در يك جامعه طبقاتی مجهز است.

می اندیشیدم که اگر سیمون لامارته به گرانینوره پیر میگفت که از ماردینو بهشتی همچون دهکده توصیف شده در رمانش بسازد، چگونه پاسخی می شنید. ولی پاسخی که از تجربه برخیزد، که خاستگاهی جز لمس واقعیت عینی نداشته باشد، چه میتواند بود؟ می توان صدای گرانینوره پیر را شنید که با حجبی برخاسته از احساس نا برابری میگوید: «این غیر ممکن است سینیور لامارته، آخر چگونه میتوان يك بهشت به کوچکی ماردینو در میان جهنمی به گندگی مکزیك درست کرد و آنرا سالم نگاهداشت؟»

نئونهای بی ادعای «مادونا» با نور نارنجی خود چشمک میزنند. در دوردست میتوان تابلوی رنگارنگ و بی قواره هتل «سانترال» را دید که از بس امریکائی است، يك مکزیکی متواضع را می آزارد و سرانجام او را بهوس بازگشت به طبیعت می اندازد.

«مادونا» خلوت است ، تقریباً مثل همیشه . همراه با موزیک نرمی از اشتراوس
جرعه‌ای از قهوه سیاهم را سرمیکشم .

خوب ، آقای آرتری ، شما از يك نویسنده انتظار دارید که چگونه بنویسد ؟
هیچ میدانید خلق يك اثر چقدر دشوارتر از نقد آنست ؟ انتظار دارید که واقع بینانه
بنویسد ؟ پس واقع بین باشیادوست عزیز ! ما دريك جامعه طبقاتی زندگی میکنیم ،
با شالوده‌یی درهم ریخته که انسجام گذرای خود را تنها در وابستگی به بورژوازی
جهانی حفظ میتواند کرد . هر طبقه ، هر قشر ، نظم مستقر یا موعود را توجیه میکند ،
و این کار لاجرم به کار گزارانی نیازمند است که نویسندگان از آن زمره‌اند . اینان ، با
خاستگاه‌ها و وابستگی‌های گونه‌گون چگونه میتوانند جملگی واقع بیناند بنویسند ؟
آری ، و من نیز می‌اندیشم که گرگها نمیتوانند بزبان بره‌ها سخن بگویند . اما من با
آقای لامارته سخن میگویم نه بایک گرگ . بابره‌ئی که از گله جدا مانده است . این
جدائی تاکی بدرازا خواهد کشید ؟ ناآنگاه که زندگی ، عریان و ملموس ، انسان که
در جهنم بزرگ و نه آنچنان که در بهشت كوچك ، جاریست ، بستر آفرینش‌های او
نباشد . و فرجام این جدائی چیست ؟ تاریخ ، تبلور عزم نخستگی ناپذیر مردم رابه
داوری بیرحمانه خویش خواندن ، برای آنان که معتقدند که اگر خدائی هم نباشد همه
کاری مجاز نیست .^۱ مکزیکوسیتی - مادونا

ترجمه همشهری

۱ - اشاره به جمله داستایفسکی که ، «وقتی خدا نباشد همه چیز مجاز است» . م .

